

علی محمدی

کهنه و نو

روزی از روزهای پاییزی، از بدروزگار، گذار ابو العین به مکتب ابو العقل بیفتاد. او را دید که چهره برافراخته و بر کرسی برازنده‌ی سردبیری جلوس فرموده. چون طاووس بهاری چتر عظمت گشوده و صلاهی صلابت سر داده. بول عین (شما بخوانید ابو العین) با خودش گفت: عجب بارگاه و درگاهی، عجب شأن و شوکتی، عجب رف رفه و رفعتی! خاک ایمان فلک را در آن بارگاه به باد رفته دانست و چراغ روشن خرد را در آن جای گاه به منجلاب ظلام افتاده پنداشت. خویش را پیشه‌ی لاغری دید که در آن جا از او هیچ نمی‌خیزد و بول عقل (شما بخوانید ابو العقل) را عقابی که در آن جولان گاه پر نمی‌ریزد. نگاهی که حاکی از حقارت خویش و

شکوه شمسی بول عقل باشد، به او بینداخت و با حسرتی بی منتها اوراقی را که برای عرضه آورده بود دو دستی تقدیم نمود و زبان دلش بی اختیار می گفت: «که بنگر چیست این کالا بهایش؟» گمان می کرد که بول عقل بنابر مصداق: «و عین الرضا عن کل عیب کلیله»، به چشم قبول در آن می نگرَد و دیده از خبط و خطای آن فرو می شوید. بول عقل نگاهی به قد و قواره‌ی نامتناسب بول عین بینداخت چنان که عاقل اندر سفیه اندازد، در همان بادی امر از قیافه‌ی بول عینی خوشش نیامد؛ چه گمان کرد که این بلبلی (ابوالعین) به حشمت سکان داری و حکمت دکان داری او عورانه نگاهی انداخته باشد. با خودش گفت: اول باید این عینکی راسر جایش بنشانم و به قول خودم که بسیار معروف است، فیسش را خالی کرده او را در کلوخستان نادانی، بدوانم.

باری رو به بولی (ابوالعین) کرد و گفت: این متاع خواهی نخواهی عیب ناک است. آن چه به گمان شما ز تمام عیار است به محک نظر ما «طلارنگ است و پنداری طلایش». اگر باورت نیست تا گوشه‌ای از آن را باز شکافم و عیب و عوار آن را به تو باز نمایم. بولی به محض شنیدن این سخن بدون این که بخواهد خود را وارد آن ناورد محنت کند، سپر نداشته‌اش را بینداخت و با صد ترس و هراس گفت: البته که عیب مند است. در حقیقت این دست متاع را در دکان پر رونق شما جای گاهی نیست. همان به تر که خرمهره را در ردیف نگین های سلیمانی نشانید و جنس بدرابه صاحبش بازگردانید.

وقتی بول عقل دست لرزان و چشم هراسان بولی را مشاهده فرمود، با خودش گفت: خیر، بایک سیاست دیگر این بل بلی خودش را می بازد و سپر نداشته‌اش را می اندازد. نجوشیده سر می رود، فیسش خالی نشده، شانه خالی می سازد و از راه به در می رود. لذا فرمود: البته مایوس مباش که ما بنابر سفارش عالی‌ی علیّه شما را ناامید از این درگاه نرانیم و در ورطه‌ی تعسف ندوانیم. بولی که آب حاصل از یاس و ناامیدی را در گلوگاه خویش خشک شده می دانست به زحمت آن را قورت داد و با چشمانی مالا مال از اشک ملال دامن بلند بول عقل را چسبید و از زبان شاعر شکوایید که:

ما به این در نه پی‌ی حشمت و جاه آمده ایم «از بد حادثه این جابه پناه آمده ایم»

و بادستانی لرزان تراز بید، از قول خودش ادامه داد:

ای شکوه عاصفی از روی پر نورت پدید طرفت العینی مگر امداد غیبی ات رسد

دست لرزانم به تنبانت مرادر چاه غم گر رهاسازی نخواهم رست هرگز تا ابد

گر چه جای غیر در این بارگاه دوست نیست محض غیرت رد مکن دندان فرو کن در کبد

و افزود:

چیست این زرمزور در لباس زر صرف هیچ این برگی است خشکیده به زیر پای تو

گر سزاوار کنارت نیست این بلقیس ما در کنیزی می تواند بود در مأوای تو

به محض شنیدن این اشعار برق غیرت در دیدگان بول عقل جرقیدن گرفت و از روی تبختر

و ناز که در خور چنوطنازی بود، نگاهی از روی ترحم به بولی بینداخت که:

گر چه در رنجم ز افکار پریشان تو ولی
چون سیر انداختی ناچارم از کالای تو
می پذیرم لیک هرگز ناپنداری که این
لطف من باشد حقیقی بر پسند رای تو
گر نبودی از سفارش گشتگان کوی ما
صاف می ریدم هم این جابر قد و بالای تو

بولی با این بارقه ی لطف، خرلنگ خویش را فرا کاروان رفته دانست و گذر خویش را از پل، آن طرف گشته پنداشت. نفسی راحت کشید و بادلی غرق خوف و رجا، روی صندلی ایی که مقابل بوعقل قرار داشت با ترس و لرز نشستن گرفت. گمان کرد که دیگر بوبو (همان ابوالعقل را گوید) دست از سرا و بداشته و کالایش را پذیرفته انگاشته؛ اما هنوز باد از لا به لای مُشَمع مبل زیر پایش به در نرفته بود که متوجه نگاه نافذ بوبو گردید که مانند نگاه شتر به نعل بندش، شلاق وار بر قامت ناساز او شتک می زد.

در همین بیص بود که لبان مبارک را از هم گشود و من حیث المجموع فرمود: شما در ترکیب تولید این اوراق به غلط رفته ای؛ یعنی این راه به ترکستان است. آخر چه قدر من باید به شما ارباب این حرفت بگویم که دست از تولید این اوراق نبهره و مزیف بدارید! شما در سیاست کدام ملا شلاق خورده اید و از فلک کدام میرزا تأدیب گشته اید؟ آخر خدا را خوش می آید که شما بنویسید:

دیار من همه ی طول راه بود

و طول بودم من،

و راه بودم...

نگاه کن!

راستی نگاه کن! ببین این دیگر چه صیغه ای است؟ به چه درد می خورد؟ نه بالشت پره، نه شب زیر سره، نه طوق گل گلی و نه به خانه موندنی! وقتی همه ی این هانیست، آن طول هم دیگر به کاری نیاید!

«ای زمن دزدیده علم ناتمام

اوستا ناگشته واکردی دکان»

بول عینک با این که از پیش صفت خردمندی و ادیبی بولول (همان ابوالعقل را گوید) را به توصیف نشسته بود، اینک با چشمان حیران خویش می دید که عجب! چه هوش سرشاری و چه فکر ت بیداری! واحد کلا ل ف این است ای فقیه! این دو چشم یک کاروان در زمین است. در دل گفت ای پایدار بمانی که بر خوب کشتی ای نشستن گاه ساخته ای و بر خوب ساحلی لنگر انداخته ای و در حالی که چانه و لبانش می لرزید، گفت بله قربان هر چه حضرت استادی بفرمایند، همان است. ان شاء الله بار دیگر که خواستم خدمت برسم، حتمن از آن جنس که شما بفرمایید، در ترکیب و تولید مطلب به کار خواهم بست.

اما مگر این بول عقل ناقلا دست بردار بود؟ با خودش گفت تا پوزه ی این عینکی را به خاک مذلت نمالم، آرام نگیرد حالم. این بار چنین آغازید:

من ایل و تبار شما را می شناسم. همه شان آدم های مزور چون پالوده ی بازاری بوده اند. استادانی که «کذب و تزویر را وعظ و تذکیر می دانند و تحرمز و نمیمت را صرامت و شهامت نام کنند. ایناالسوقی که در زی ی اهل فسوق امیرند و مدبرانی که دبیرند و مستدفیانی که مستوفی اند و مسرفانی که مشرف اند و کون خرائنی که در صدراند:

«وما تستوی احساب قوم تُورثت»
 «وما تستوی احساب نبتن مع البقل»*^۱
 «اسب تازی شده مجروح به زیر پالان»
 «افسوس زد دست فلک شعبده باز»
 «از زاده دلان گوش به مالش دادند»
 «باز به آواز بلند ادامه داد»
 «پشت هنر آن روز شکسته است درست»
 «کاین بی هنران پشت به بالش دادند»
 «ادیبانی که ضرت و صفع را از نظر عنایت پندارند و مشامت و سفاهت را از نتایج خاطر پر خطر شناسند. در زمانی که قحط سال مروت و فتوت است و اختیار ممتحن و خوار، اشرار ممکن و در کاراند. آزادگان بی زاد و رادان مردود:

رأیت دهر یرفع کل وغد
 و یخفیض کل ذی شیم شریفه
 کمثل البحر یغرق کل در
 ولا ینفک تطفوفیه جیفه
 و کالمیزان یخفیض کل واف
 و یرفع کل ذی زنت خفیفه^۲

روزگاری که هر جافی ایی کافی و هر خسی، کسی و هر خسیسی، رئیسی و هر غادری، قادری و هر دستاربندی، بزرگوار دانش مندی و هر جمالی، به جمالی و هر حمالی، با فسحت حالی! بول عینی باشنیدن این فصاحت که تمام روی در ملاحظت داشت، به ذهن فتان و ذوق چون آبشار ریزان حضرت استادی احسنت گفت. با خود اندیشید که عجب دریایی در تلاطم است که رود هیرمند و کارون در آن گم است! او هنوز غرق اقیانوس موج خیال بود که خروش توفان صدای بول عقل او را به خود آورد که: استادان تو همه در حد شاگردان من اند. به قول معروف خودم:

«شعرا جمله تلامیذ من اند بروید از خودشان برسید»

حاصل کار آن استادان تویی! تو که این کالای رفو شده ی دمده را به این دکان بس بلند پایگاه عرضه می داری! نزدیک بود با تمام قوت آن اوراق پراکنده و بی خاصیت را از پنجره ای که تازمین چهار میل فاصله داشت، سرازیر کند تا آبی بر آتش صلابتش پاشیده گردد. بولی در حالی که یقه ی پیراهنش را می درید و داشت از ترس به خودش می رید، نفهمید که چه گونه از جا پرید و دست به دامن بلند بول عقل آویخت که: العفو العفو ظلمت نفسی خلصنا من النار یارب! و ادامه داد: بنده حقیر تر از آن است که سیلی صولت آن حشمت پناه گوش گران این بنده ی درگاه را به ضربه ی آزمایش بیازماید. آزمایده را میازما که نه درخور است و از

صدف یخین او فقع مگشا که نه پر دُر است. ما خود هیچیم؛ مگر در پرتو عنایت ذات اقدس شما. اگر اجازه فرماید از عالم عدم قدم به حضرت وجود گذاریم؟

باری چه در اطناب و اسهاب افتاده ایم که عجز و لابه ی بولی بر دل رحمان و رحیم بول عقل کارگر افتاد. اوراق را سرانجام به یکی از شاگردان سپرد و از سر رحمت به دیده ی قبول در آن هانگریست.

بول عقل با خود می اندیشید که حسابی حساب این عینکی را رسیدم و فیشش را خالیدم. او از این پس در زمره ی مریدان من است. خوب است از سوابق و لواحق افتخار آمیز خویش اثری مؤثر و تحفه ای قابل ارمغان راه او کنم. دست در کیف مبارک زد و از آن صندوق رحمت برگه ای به در آورد. گفت امضای رمضا و توقیع وقیع این سروده که محصول همین امسال است هنوز نخشکیده و چشم رمال زمان هنوز آن را ندیده. باشد که توشه ی راه قیامت باشد و چون حرزی تور از آفات و بلیات در صراط نامستقیم پل صراط گوش بدارد.

باری بولی با باری از اندیشه های نادر و کیمیا و خرباری از تازه های سیمیا و لیمیا رو به ولایت آورد. بادلی سوزان و سینه ای گدازان آن بارگاه الحق ملکوتی و گرفتار مانده در عالم ناسوتی را با ترک دل و ماترک پر حاصل، ترک گفت. در مسیر طولانی سفر در عالم آن آسمانی ها گشت و گذاری کرد و از ریاحین و ثمار آن، چه میوه ها که نچید. از چشمه سار خنک آن چه سیراب که نگشت و در پناه سایه انبوه درختان تازه شکفته اش چه لمحہ ای که نیار امید. حاصل آن نگاه پر سواس امانه چندان حساس این هذیان است که در قالب عباراتی پریشان:

گر بر زنی به تیر جفا موی موی ما آید نوای عشق زهر تار موی ما

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن، خواه ناخواه به یاد آن غزل نه چندان معروف حافظ می افتی که گفت: ساقی به نور باده بر افروز جام ما؛ اما باید انصاف داد این سخن استاد کجا؟ سخن حافظ خراباتی کجا؟ بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ عشقی که استاد از آن دم می زند هر چه نباشد، خالص خلص است. مثل مال حافظ نیست که اگر به آن دنده بیفتیم با همین بیت می توانیم او را به حکم ارتداد به دار مجازات بکشانیم. کمی عقب تر برویم. از سعدی بگوییم که گفت: رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما! باید به سعدی گفت: خوب قربان جد نداشته ات بروم، سعدی جان! آدم که می رود چه خدمتی از دستش بر می آید؟ مگر این جا شاه عبدالعظیم است که تعارف می زنی برادر!؟

اگر نخواهیم دورتر شویم و از ده ها شاعر خراسانی و عراقی چشم بپوشیم، کافی است از صائب یاد کنیم. صائب در ردیف شعر حضرت استادی اقتفائاتی فراوان دارد. حدود بیست غزل به همین وزن. از آن جمله: پاک است هم چو آب به عالم حساب ما / در خون شب نمی نرود آفتاب ما // هزار حیف که گل کرد بی نوایی ما / به چشم آبله آمد بلند پای ما // دل راز قید جسم رهامی کنیم ما / این دانه راز کاه جد می کنیم ما // و... آری درست است که غزل غزل است و سبک و سیاق یکی است؛ اما تقلید کورکورانه ی صائب کجا، تجربه ی تازه ی حضرت استادی

کجا؟ اگر درد به همین جا خاتمه می‌یافت خوب بود. تازه اول کار است. قافیه وردیف را نگاه کنید. موی و ما. ما و مو. میو میو! ببخشید زبانم به لکت افتاد؛ گریه شدم! اگر نه می‌نوشتم لکت!

موی اگر چه قافیه‌ی مکرر است؛ اما همان قیافه‌اش به هزار قافیه‌ی غیر مکرر می‌ارزد. مگر نگفته اند دروغ مصلحت‌آمیز به زراست فتنه‌انگیز؟ خوب تکرار ملیح این قافیه به تراز یک بار قبیح قیافه‌های (ببخشید قافیه‌های) نحس دیگر. از نظر مضمون نیز تازگی‌هایی دارد که نیاز به تأمل بیش‌تر است. مثلن موی به تیر زدن البته کاری سخت صعب و باریک است؛ اما بهشت به سرزنشش می‌ارزد. در گذشته، می‌گفتند با مو و مژگان کسی را به تیر می‌زند؛ این جا خود مو هدف است. همین مضمون تازه است که در حقیقت موی از تن آدم راست می‌کند تا آهنگ عشق نواخته گردد.

جز عشق نیست باده‌ای اندر سبوی ما

ما قصه‌ی سکندر و دارا خوانده‌ایم

شاعر پند و پندار هم سرایه‌ی خویش فرخی‌ی سیستانی را (البته با هزار سال فاصله که نسبت به طول عمر تاریخ بسی ناچیز است) نصب‌العین قرار داده. او هم گفته بود: «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر». انسان بر اثر نخواندن افسانه‌ها و استوره‌های خرافی، بفرماید میتوس، قادر به زدن حرف تازه و عقلانی می‌شود که می‌شود فرمود لگس. بگذریم از این که واژه‌های اندرو سکندر مال همان روزگار است. این مصداق بارز صنعت کهن‌گرایی‌ی عینی است که بی‌سوادان روزگار نامش را آرکائیسیم گذاشته‌اند. در یک چنین حال و هوایی است که انسان صنعت‌زده‌ی قرن بیست و یکم به نوشیدن عشق در کوزه‌ی گلی مشتاق می‌گردد.

افلاکیان شوند همه محوهوی ما

گر بر رود به اوج فلک، های و هوی ما

بر رود! ببینید چه برآوردهایی! بر رفتن هیچ ربطی به ور رفتن ندارد. این بر است به معنای بالا، آن وراست به معنای پهلو! خوب کدام بهتر؟ آدم خوب است که کژدم نباشد! های و هوی، زاری و گریه است که کروبیان را متنبه می‌سازد. آنان که گریه و زاری ندیده‌اند (چیزهای دیگر البته دیده‌اند)، مات ما می‌شوند. این هوی ایهام نیز دارد. چون هوهوی عارفانه را نیز به یاد می‌آورد. شاید هم هوهمان حق باشد. هیچ دور نیست. تازه ما از تکرار قافیه یابه‌تر است بگوییم تجدید مطلع غافل شدیم. آیا تاکنون دیده بودید کسی این همه صنعت‌گری کند؟

کروبیان شوند همه مست خوی ما

چون بر ز نیم بر فلک عشق خیمه‌گاه

در این جا خیمه بر زدن آن هم بر خیمه‌گاه فلک از آن شگفت‌کاری‌های استوره‌ای است! از ترکیب‌ها و ساخت‌واژه‌های تازه نباید غافل بود. ارباب فرهنگستان که از بی‌کاری در پی‌ی کارانه و از سر بی‌یاری در هوای یارانه‌اند، چه گونه بی‌خیالانه از کنار این معماری هنرمندانه می‌گذرند؟ تکرار «بر» در پاره‌ی اول چه شکل افتاده است. خیمه بر چیزی بر زدن درست مصداق صنعت بارباریزیشن و حتا از آن بالاتر بارباریزیشن است که منتقدان اروپایی تازه‌ی

تازه از آن سخن می‌گویند (ای تازه به دوران رسیده، ها!) قالب را که رها کنیم به قلب بیت می‌رسیم. انسان چنان مقامی می‌یابد که می‌تواند در آسمان عشق خیمه بزند. یعنی مقیم کوی عشق شود. زهی سعادت. فرشتگانی که در آن حوالی می‌پلکند، آن‌ها که در عشق (بنا بر تصور استاد) آوازه‌ای تمام دارند، باید مهرورزی را از ما بیاموزند. شاعر یک سنت ناپسند در شعر گذشته را اصلاح فرمودند و آن این که قدما به غلط فرشتگان را خالی از عشق توصیف کرده بودند. فرشتگانی که در مهرورزی میلی مفرط داشتند. ستم از این بالاتر که حافظ بی‌سواد (نه تنها دکترا نداشت؛ بل که بعدها معلوم الحال شد که دیپلم هم نداشته، مرد که شیرازی لوده‌ی لمپن، لش!) گفته: «جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت!» اگر ملک عشق نداشت چه طور مست خوی ما شد؟ (خوی واژه‌ای است فارسی و هیچ ربطی به هیچ واژه‌ای در زبان روسی ندارد: حروف چین) ببینید این حرف‌های حافظ ندانم کار است که خود سردهسته‌ی همین ادبیات چی‌هاست.

شد مهر و ماه عاشق یار نکوی ما

با جلوه‌ای که دلبر جانان ما نمود

حضرت استادی دلبر جانان را با قلمی آشکارتر نوشته‌اند تا برجستگی‌های شعر بیش‌تر دیده شوند. معنای این است که دلبر جانان ما جلوه کرد مهر و ماه عاشق یار ما شدند؛ یعنی مادر حقیقت دو معشوف داریم که تا چهار تا ش هم جایز است (یادآوری ی فقهی). یکی دلبر جانان، دیگری یار ما. یکی جلوه کرد، بعد همه فریفته‌ی آن دیگری شدند. یک کسی گمان نکند، استاد شعرش عارفانه نیست! هست؛ خودش مهر و ماه آفرید و طبق عقاید شیخ اکبر، بعدها آفریده‌ها عاشق خودش شدند.

با نغمه‌ی عراق زنده راه کوی ما

مطرب به تار دل بنواز دره حجاز

ترکیب تار دل آرسنه به ایهام عجیبی است. از تاریکی دل بگیر؛ البته این مال اربابان ساز و موسیقی است؛ سیاه دلانی که مدام در خم‌ها همین کارهای حرام‌اند (تذکر تعزیراتی)، تا ساز دل و تار نازک ساز دل و... مثلن وقتی دل، تنگ شود آن قدر باریک می‌شود که به تار مویی می‌ماند و همین می‌تواند آلت دست مطرب گردد. راه حجاز نیز درشت رقم خورده است. چون کی می‌داند که راه حجاز با راه عراق و اصفهان و این‌ها چه فرق دارد؟ راه حجاز با آن بیغوله‌ها و باغوله و شتر خارها و شتر گاوپلنگ‌ها و شیر شتر خوارها کجا؟ راه اصفهان و آب سرد خوردن سگ‌ها و ران ملخی را به سلیمان بردن کجا؟ از طرفی راه عراق برجستگی‌ی راه حجاز را ندارد. حجاز می‌روی حاجی می‌شوی، عراق می‌روی عرق خور از آب در می‌آیی. شاید یک دلیل هم این باشد که موسیقی‌ی این راه ملایم‌تر است. باید از یک متخصص حوزه پرسید؛ البته منظور حوزه‌ی موسیقی است (تذکر از حوزه‌ی هنری). از طرفی راه زدن اگر چه به معنای دزدی و سرگردنه‌گیری است؛ اما حضرت استادی معنایی تازه به دایره‌ی معنایی آن افزودند و آن طی کردن راه است که الحمدلله رب العالمین جواب گو هم بوده است. اما کوی ما کویی است که تنها صاحبان غیرت می‌توانند در آن راه بروند. «ما» اگر چه در سنت شعر معمولن عاشق است؛

اما بنا بر اتحاد عاشق و معشوق (قضیه فلسفی هم شد: یادآوری حکیم)؛ ما همان معشوق است. وانگهی چون محور شعر نه افقی است نه عمودی، پس معشوق خود ما هستیم که شعر را سروده ایم (تا کور شود هر آن که نتواند دید: تذکر خود استادی)

مطرب به چنگ جان بنواز دره عراق بر دیده پاگذارد و نوشد ز جوی ما

اوج هنر و زیبایی در همین جاست. اولن مطرب چنگ جان دارد. ثانیاً چنگ می اندازد و معشوق را (یا عاشق را فرقی نمی کند) می گیرد و می خواباند و پا بر دیدگانش می گذارد و از جوی او می نوشد. دیدید! گفتم راه عراق بروی، عرق خور از آب در می آیی! اگر نه این جوی ما چیست که مطرب ازش می نوشد؟ ماده ی نوشیدنی شرحش بماند تا وقتی دگر؛ ما که مسئول بی سواد ی خلق خدانایستیم. آن ها که می دانند به آن ها که نمی دانند بگویند.

انوار مهر اوست که گردیده جلوه گر از روی و موی اوست که خوش بوست بوی ما

خوش بویی برای بویک تعبیر تازه است. بوی ما آن قدر خوش بوست که بوی معشوق ما را می دهد. منظور بوی موی است نه بوهای دیگر! از طرفی بوی همان انوار است. هر بار به یک جلوه. تازه انوار معانی دیگری هم دارد که دیگر ما از افاضه مستقیم، خسته شدیم و نکته های باریک و بلند، بماند برای جاهای تاریک. مادر این نگاه اقرار می کنیم که نتوانستیم حق مطلب را ادا کنیم. آرزو می کنیم دیگران، روزی بتوانند ختم مهر را از خُم جوشان شعر استاد بردارند. اصلن ما چه حق داشتیم بر نظم استاد تغریض بنویسیم؟ معلوم الحال ها! فلان فلان شده های بی چشم و رو!

اصفهان، بهمن، ۱۳۷۹

پی نوشتها:

۱. ترجمه ی آزادبیت عربی:
شرف قومی کوارث ز دیرین دارد
۲. ترجمه ی آزادبیت های عربی:
دیدم که روزگار به سر بر، نهاده است
دریاست روزگار، فرو برده در و باز
گوی ترازوست که هر سنگ سنگ دار
کی برابر بشود با شرف نوجویان
هر ناکسی وزیر زده هر هنروری
غثیان اوست مرده ی افسرده، بر سری
پایین برد و باز بر آرد هر آذری